

اینک جوان برسر دوراهی ایستاده بود و نمی دانست از کدام برود. او از هیچکدام راهها خبر نداشت، و از طرفی نمی خواست به بغت واگذار کند. باید کسی چیزی می دانست. صدای چرخهای یک گاری او را به خود آورد. کسی می آمد و گاری را به دنبال خود می کشید. تنش لاغر و صورتش آفتاب سوخته بود. بی اعتنا یکی از دوراه را رفت و جوان به دنبالش راه افتاد: آهای! من می توانم کمک کنم. این گاری سنگین است.

— کمک کردن که گفتن ندارد. نشان بده چه می کنی. اسم من فینگلی است و با هر چه نامرد است سر جنگ دارم. ترا که سر جاده دیدم خیال کردم باجگیری.
— باجگیر؟

— چکار باید کرد با آدمی که به موقع می رسد و محصول آدم را از دستش می گیرد؟
— من به اینطور آدم بر نخورده ام.
— من هر روز بر می خورم. آبادی ما سر راه است، و هر کس بالاخره روزی گذرش به آنجا می افتد.

جوان خوشحال شد: راستی؟ پس شاید آنکه عقبش می گردم آنجا باشد.
— کی؟ تو عقب کی می گردی؟
— مرد دانا. عقب مرد دانا می گردم. به من گفته اند که با او فاصله ی کمی دارم.
— وقت خوبی آمدی. این روزها آبادی ما امن است. باجگیرها به آبادی های دیگر رفته اند.
اگر دستم به آنها برسد —

— «می خواهی چه کنی؟ من اهل دعوا نیستم. دعوا به هر شکل که باشد بی معنی ست.» آنها در انتهای جاده می رفتند، و صدای چرخ گاری در تمام فضا پخش می شد. ساعتی بعد وقتی به آبادی رسیدند دوست شده بودند، و چنان سرگرم گفت و شنید بودند که فینگلی متوجه نشد وضع کوچکه مثل هر روز نیست.

— درست است. ممکن است مرد دانا از تو زیاد دور نباشد. چه می خواهی از او بپرسی؟
— می خواهم بدانم حقیقت چیست؟
— خیلی گرم است. گفتی حقیقت؟ هان. درویش می گوید آن بالاست. پدرم می گفت همین پایین است. حقیقت که یک چیز نیست. فعلا حقیقت اینست که هوا گرم است. تو خانه داری؟

— فعلا نه.

— بيا به منزل ما، حتماً گرسنه يی .

فینگلی ناگهان ساکت شد. یکدفعه دیده بود که بچه‌ها را می‌اندازند توی مدرسه و در را بهرویشان می‌بندند.

— چرا در را بهرویشان می‌بندید؟

— خطرناك است تو كوچه باشند. خطرناك است.

— مگر چه شده؟

— نمی‌دانی؟ به میدان برو. هرچه هست آنجاست.

رنگ از روی فینگلی پرید. چوبدستی‌اش را برداشت، و گاری را رها کرد. او به طرف میدان می‌دوید، و جوان هم به دنبالش. در میدان اهل آبادی، زیر آفتاب، برخی نشسته و برخی ایستاده، منتظر بودند. و آن طرف سه قلچماق غرق در اسلحه و قطار فشنگ، سوار بر اسب، حالتی تهدیدآمیز داشتند. آن که قوی بود، سیل سیاه بزرگ پشت لبش را تاب می‌داد، و تفنگ بلندش را به رخ می‌کشید. قطار فشنگی از برش آویخته بود، و قداره‌یی بر کمرش برق می‌زد. و در برابرش ریش سفیدهای آبادی التماس می‌کردند:

— به بچه‌های ما نگاه کن چخماق خان. ما کار می‌کنیم. ما خیلی کار می‌کنیم و نتیجه‌ی

کمی می‌گیریم. چرا نمی‌گذاری این يك لقمه نان به خوشی از گلویمان پایین برود. چرا رحم نمی‌کنی؟ بیا امروز مهمان ما باش و فردا برو. ولی دست از سر ما بردار چخماق خان. جان ما به لب رسیده. ما نداریم که هرچه پیدا می‌کنیم برای خرج عیش تو بدهیم.

چخماق خان از عصبانیت سرخ شده بود ولی می‌خندید: هاه هاه، چه حرف‌های بامزه‌یی! مرا که می‌شناسید. چخماق خان دست خالی بر نمی‌گردد. شما فروش خوبی کرده‌اید. من از تك تك شما سهم می‌خواهم. سهم چخماق را بیاورید، و گرنه به زور می‌گیرد!

فینگلی ایستاده بود و به این منظره نگاه می‌کرد.

جوان گفت: چرا التماس می‌کنند؟

فینگلی به گریه افتاد: کاری نمی‌شود کرد. او بیرحم است. او قوی است، او اسلحه دارد. چخماق خان سر بلند کرد: من خاك هشت آبادی را به تو بره کشیده‌ام. وقتی تفنگم به -



کار بیفتد مرد و زن نمی شناسد. وقتی اسبم را هی کنم از سر کوچک و بزرگ می گذرد.
کار من گرفتن باج است، و من به تک تک شما می گویم که هر وقت زبانم خسته شود،
قداره ام به جای من حرف می زند.

فینگلی ناگهان چوبدستش را بلند کرد و نعره کشان به طرف چخماق خان دوید.
ولی پیش از آنکه برسد دوسوار دیگر راهش را گرفتند، و یکی او را به شلاق بست.

نعره‌ی فینگلی به‌هوا رفت، و همه از این نعره تکان خوردند. چخماق فریاد زد: من عصبانی شدم. یکی به‌من حمله کرد. شاید این کله خشک یادش رفته بود که چخماق شکست‌ناپذیر است. ولی حالا توی مغزش فرو می‌رود. در میدان همه به‌سرو صورت خود می‌زدند، و آن میان فینگلی در خاک و خون به‌خود می‌پیچید. چخماق نعره زد: اینجا کس دیگری هم هست که خواسته باشد با من بجنگد؟

جوان بی‌اختیار پا به‌میدان گذاشت: من هستم! دست سواری که شلاق می‌زد در هوا ماند. اهل آبادی با وحشت به‌این ناشناس نگاه کردند. و فینگلی فریاد کرد. جلونیا. تو اهل دعوا نیستی. تو گفתי دعوا بی‌معنی ست. جوان نعره زد: اینجا وضع فرق می‌کند. جاهایی هست که نجنگیدن بی‌معنی است. جاهایی هست که مردن حق است.

چخماق خان بی‌اختیار خندید: احمق‌جان، بادست خالی این وسط چه می‌کنی؟ به‌خودت رحم کن. من تفنگ دارم. اسب دارم. شلاق دارم. فهمیدی؟ بگو با کدام نیرو مرا شکست می‌دهی؟ — با نیرویی که نتوانی به‌آن بخندی. نیرویی بزرگتر از خودت! — کو؟ کجاست؟

— به‌دور و برت نگاه کن چخماق خان. تو کژدمی هستی در محاصره‌ی چوبه‌های خشک که آماده‌ی آتش گرفتن است.

— هاه، شنیدید؟ شعر می‌گویند. — «پس بگذار تا آخر بگویم چخماق خان. ترا از اسب می‌توان فروکشید. شلاق ترا می‌توان گرفت. و قداره‌ی ترا می‌توان شکست. به‌این جمع نگاه کن که در آنها ولوله افتاده. تو با تک تک آنها حرف می‌زنی، من با کل‌شان. اگر کل‌شان از زمین بلند شوند تو پایین می‌غلتی. اگر کل‌شان نفس بکشند تو مثل پرکاهی به‌هوا می‌روی، اگر کل‌شان آب دهان بیندازند تو غرق می‌شوی.» چخماق خان نگران به‌جمعیت نگاه کرد، و با پا به‌شکم اسب خود کوفت. اینک دیگر کل آبادی به‌خروش افتاده بود.

— «ای احمق، می‌دانی چه کردی؟ آنها به‌فکر افتادند.» تند سر اسب را برگرداند و هی کرد، ولی ناگهان غباری از حرکت جمعیت را در برابر خود دید. به‌طرف دیگر تاخت کرد،

ولی همه‌ی راه‌ها بسته بود، و دایره تنگ‌تر می‌شد. چخماق و دوسوارش دیوانه‌وار و نعره-کشان به هر طرف می‌رفتند با بیل و کلنگ و چوبدستی روبرو می‌شدند. در غبار، نیروی مقابل معلوم نبود، فقط چیزی مهیب همه‌جا حرکت می‌کرد. آنها وحشت زده دست به تفنگ و قداره بردند، ولی پیش از آنکه حتی ماشه‌یی بچکانند، گرداب جمعیت آنها را فروکشید. جوان رویش را برگرداند که چیزی نبیند، و گوشه‌هایش را گرفت که چیزی نشنود. اما در آن حال چیزی به یاد آورد، جمعیت را شکافت، و از میان غبار به طرف فینگلی دوید. ولی در چند قدمی ماند و خیره شد. فینگلی دیگر تکان نمی‌خورد، اما لبخند رضایتی بر لب داشت. جوان در برابر او به نماز ایستاد، و در میان وحشت خود به صدای بلند گریست. در همین موقع حس کرد که بزرگتر شده است.

در تمام راه صدای رود جاری بود. و تمام روز از صدای چلچله‌ها پر می‌شد. کسی به خانه برمی‌گشت، اما جاده‌ها برایش آشنا نبود. او اینک خاصیت گیاهان جنگلی را می‌دانست و آنها را آسان می‌شناخت. او می‌توانست از روی ستارگان راهش را پیدا کند، نمی‌داشت و می‌توانست آن را بنوازد. گلیمی بافته بود که اینک برای اهل خانه سوغات می‌برد. حاصل سالها. - آیا خوشحال بود؟

کنار راه کسی را دید که درخت می‌انداخت. مردی که تبر می‌زد و عرق می‌ریخت، صدای تبرش با نسیم نفسش در هم بود، و از گرما پیراهنش را روی پشته‌های چوب انداخته بود. جوان سلام کرد، و چوب بر او را دید. فرصتی برای استراحت بود. مرد بی‌اختیار روی پشته‌های چوب نشست، و کوزه‌ی آبش را از کناری برداشت و به دهن برد. جوان آب خوردن او را با شوق تماشا کرد، و راه افتاد. ولی شنید که مرد صدایش می‌کند:

- های! تنها کجا می‌روی؟

جوان ایستاد: به خانه برمی‌گردم.

- خوشحالی که برمی‌گردی؟

— بله. بله که خوشحالم.
— پس چرا اینقدر آهسته می روی؟ کسی که خوشحال است تندتر از این می رود.
جوان به جاده خیره شد: می دانی. من سالها مرد دانا را می جستم.
— هوم. هر مردی هر قدر هم که دانا باشد بدون هیزم از سرما تلف خواهد شد. تو سردت نیست؟

— چرا، يك كم.
— ولی من از حرارت دارم می سوزم. آدم باید هیزم باشد تا به هیزم محتاج نباشد. من وقتی کار می کنم آتشم، اما امان از بعدش.
— بعد؟
— دنیا سرد است برادر، و همه ی هیزم ها برای گرم کردن آن کافی نیست. با وجود این تو هم به قدر خودت آتشی روشن کن، شاید چند نفری را گرم کنی.
جوان به مپی خیره شد که از میان جاده بر می خاست: او باید از من خیلی دور باشد.
باید خیلی دور باشد.
چوب بر گفت: من چند سال پیش پسرکی را دیدم که به دنبال حقیقت می گشت.
— حقیقت؟

— آن موقع هر دوی ما جوانتر بودیم. من هم چیزهایی از جهان می دانم.
— من نشانه های او را گرفتم.
— حرفهای گنگ. من به تو گفتم حقیقت متاع ناچیزی ست که هر گوشه معامله می کنند.
حقیقت را ارزان می فروشند و ارزان می خرند.
— من خسته ام. من باید به خانه برگردم.
— می دانم. من به تو گفتم خسته یی برو، زمستان چلچله ها را کوچ داده است. برو که قبل از زمستان به خانه برسی.
— من به خانه نرسیدم.
— من گفتم حقیقت را رها کن.
— این سال بعد بود.

— من گفتم بیموده می گردی. رها کن. مرد دانا را به حال خود بگذار. مرد دانا هر جا که باشد باید الان هیزم زمستانش را فراهم کند.

— این سال بعد بود.

— و تو راه افتادی. یادت هست؟

و جوان راه افتاد. مه از زمین برمی خاست. مرد هیزم شکن با چشمان خسته دور شدن او را در مه تماشا کرد، و بعد چشمان خود را بست. تکیه داد. و لبخند زد.

آن که به خانه می رفت، کنار معرکه یی به تماشا ایستاد، و پس از آن دیگر به سوی خانه نرفت. در معرکه چه دیده بود؟ آیا حقیقت را معامله می کردند؟ شنید که کسی به حقیقت سوگند می خورد. گلیمی را که داشت فروخت و پا به شهری بزرگت نهاد. آنجا چندی ماند و به کارهای سخت تن داد، در همین حال او کتابهای بسیاری را ورق زد، و در بسیاری از آنها زمانی دراز فرو رفت. او به مجلس های درس رفت، و درمی فروشی ها بسیار پرسه زد. در بازار قدم گذاشت، و آنجا بازرگانی فربه با او گفت: هر کس در پی سود خود است، تو نیز در پی سود خویش باش. اینجا بمان و شاگردی کن، بیش از آنچه حقیقت به تو سود دهد مزد می بری.

او از کنار و سوسه ها می گذشت، و روزی که سرانجام پا از شهر بیرون می گذاشت از شاعری شنید: هوشیار باش که حقیقت را از زبان چه کسی می شنوی. حقیقت را می توان به دلخواه با کلمات تغییر داد. چنان دلخواه، که دیگر حقیقت نباشد.

جوان از شهر بیرون رفت. اما می دانست که شهر از یاد او بیرون نخواهد رفت.